

و چون در اوایل جلوس شاه جهان ظفر خان تقمیل عقب شاهی نشانت
 میرزا نیز کم برافقت بر لبست و هرگاه که رایات سلطانی متوجه ممالک
 دکن گشت میرزا هم با ظفر خان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده
 و در هنگام اقامت بر بانپور به تمام مقدم پدر که بنا بر بر و نش بوطن
 از صفهان سری بهند کشید قصیده در مدح خواجه ابو الحسن و ظفر خان
 محتوی بدرفاست رخصت نگاشت که گزاینده اتفاقاً در آن ایام
 عنان عزیمت موکب شاهی بجانب اکبر آباد محطوف گشت در نصرت
 میرزا در حین تعلق در افتاد و بعد کیسالی که حکومت کشمیر بنیابت پدر
 بظفر خان قرار یافت میرزا نیز همسفر بوده و پس از گلگشت بهارت
 کشمیر و پذیرند ز مهت که به هند را خپ یاد گفتند و بعد از سلطنت
 صفهان نهاد و بهما بخارخت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه
 عباس ثانی گشته بخطاب ملک الشعرانی چهره اعتبار بر افروخت
 و مادام حیات از پیش گاه سلامین صفوی سر باری عزت و احترام اندوخت
 و در شانزده تمانین و الف بدر آخرت خرامید و در صفهان مدفون
 گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست
 بمحفل تو که خامش کنی سپند آنجا
 که راست زهره که سازد صد ابله آنجا

چشم غواص تهری تیر ز جاب است اینجا
 بسا غر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
 که میجو شدی از پیمان چشم می پرستش را
 دایم ز ناز کی هست دل افکار شیشه را
 خون می چکد مدام ز گفت از شیشه را
 چون میان من و او دست و در جمعیت
 که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
 گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زوم
 بر روی نیست درین راه که شکست مرا
 گر زنده آتش بجان رویش چنین آئینه را
 زود خواهد کرد خاک ترشین آئینه را
 ترا که ام هرگز ندارم تاب احسان کسی
 آب کردم گر کسی از خاک برود مرا
 عشقم چنان ر بود که دنیا و آخرت
 افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
 درین دو هفت که مهران این چمن شده
 بخنده لب گشاروز کار گلچین است

بوی گل و باد سحری هر دو براه اند
 گرمی روی از خود به ازین قافله نیست
 هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
 روز کاری خاک خورد و آخر بخود پیچید و رفت
 چشم خموری که مار باوه در پیمانه ریخت
 میتواند از نگا ہی رنگ صد میخانه ریخت
 روشندان همیشه سفر در وطن کنند استاد است شمع و همان گرم رفتن است
 همچو تار سجد که هموار سازی خویش را
 میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
 غرور حسن بجز از دماغ یار نرفت ز ترکتاز خزان زمین چمن بهار نرفت
 شب که در بزم حدیث سز زلف تو گذشت
 هر که بر خاست ز جاسلسله بر پا بر خاست
 خط سبزی که ز پشت لب جانان بر خاست
 رگ ابرویت که از چشمه حیوان بر خاست
 رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
 غنچه دل تنگ باغ آمد و خندان بر خاست
 فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت که جای نغمه شر از زبان بلبل ریخت

بحسن ساخته ز نهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده بلال شود

بهیای فنار از علایق نیست پروانی

نیش زخارا آنکس که دامن بر کمروارد

باه داشتیم امید با ندانستم که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد

بیقراری هرگز ایچید بهم چون گردبا میکند هر لحظه جولان در بیابان و گر

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد که خار با همه گردن کشیده اندام روز

ز حال دل خسته هم نیست این قدر دانم

که دست شانه نگارین بر آمد از مویش

چه سود ازینکه بلند هست دامن فالوس

چو بیخ وقت نیاید بکار گری شمع

نماند در نظر از جوشش اشک جای نگاه

مگر ز رخت دل باغ را نظاره کنم

ز حال گوشه ای روی یار میتسم ازین ستاره و نیاله دار می ترسم

باوتواند پریشان ساختن وقت مرا

شمع فالوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم

که درد لها تراز و گشت مژگان رسای او

لیلی و شنی که شورش سودای من از دست
 یک حلقه سبت چشم غزال از کت او
 آن آتشین عذار بگلزار چون رود
 گلها کنند خورده خود را سپند او
 دگر بیاینه دگر بر سر ناز آمده
 از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
 در لعل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
 چشم بد دور که بسیار باز آمده
 می بده می بستان دست بزن پای بکوب
 در خرابات ناز بهر نواز آمده
 آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
 که لخم خانه ام ای بنده نواز آمده
 رشته نواز دگره در چشم سوزن نگزد
 گذری تا از سر خود عقده کار خودی
 از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون
 بصفاییکه تو از خانه بدر می آئی
 گشته ناز تو بر روی زمین کبیت کثیت
 که چون خورشید تو با تیغ و سپهری آئی
 وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

که ز پیوند نکوتر بشمر سیانی
 خاک شو خاک ازان پیش که بر یاد روی
 بتنگی بیشه خود ساز که آزاد روی
 صیاد و حشیان بیشه نازک بیانی
 میر صید کی طهرانی
 که غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید
 در بدایت حال از صفهان
 به بند رسید و شرف ملازمت شاه جهان دریافت
 در صل و صیده
 محراب بطلای هزار روپیه مفتخر و ممتاز
 گردید خان آرزو در مجمع
 انقائیس نوشته که روزی جهان آرا
 بگیم بنت شاه جهان تماشای
 باغی که در آبادی شاه جهان آباد ساخت
 بود بر آمد میر در حجره از
 حجرهای بیرونی باغ که مردم بگریه
 در آنجا سکونت میداشتند
 بوده بسبب اهتمام سواری پنهان گشته
 چون قیل سواری خان
 قریب رسید میر از غرق بالای بام حجره
 خود سر بر آورده این بیت خواند
 برقع بر رخ افکنده بر و ناز باغش
 تا نکرت گل پنجسته آید بد مساعش
 بیگم کمال بیدماغی ز نمود این کیفیت
 اورا کشتان کشتان
 باید آورد بجزر و صدور حکم
 خواجه سرایان سواری رسیده همچنان
 بردند امر شد که چه می خوانی باز بخوان
 میر تکرار همین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجاه هزار روپیه این را دلاوه
 از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف
 کسب تالیف نموده آخر الامر او اخراجات عادی عشرتکار نهنگ
 اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل طبل ز ناله ریخت
 گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
 بانگه صرف شد همه عمرم در انتظار
 اگر نیم هنوز که چشمم براه کیست
 صیاد مابنای ستم تازه کرده است
 مرغیکه پر شکسته شد آزادی کند
 رسیده ام بگلستان وصل و نوسیدم
 که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بیخ السان
 که صاحب تخلص میکنند و در فنون شعر و نثر استادی داشت
 دیوانی ضخیم و مثنویات متعدده ترتیب داده تا با بیشتر پست
 و بلند واقع گشته گویند وقتی میر سعیدی بدلا قاتلش رفت حکیم
 در خانه بکاری مشغول بوده میر سعیدی نشسته دیوان او را که کمال

لعظیم بر حال نهاده بود گشاد و سرسری مکنظر انداخته بر فاسته
 رفت حکیم چون از خانه بر آمد بمیرسا مان خود گفت که چرا تا آمدنم
 اورا بمطالعه و یوان من مشغول نکردی تا مخطوطه همیشه و از فرط
 غضب چند تا زیانه بان بیچاره زد و رفت رفت این خبر
 بمیر رسید هر گاه که بدر بار تملاتی یک دیگر دست داد حکیم بعد
 ز پیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی بر فاسته باریک و یوان
 من در آنجا حاضر بود البتہ بنظر گذشتہ و بمطالعه آن حطی
 برداشته باشند میر گفت دیدم لکن عجیب الضاف هست که شعر
 از شما باشد وصله میرسا مان یابد آخر الامر آخر ماتہ حادی عشر بدر فاموشان
 گرایب از کلام اوست۔

عافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست

می طپد در سینه دل ترسم خبر دارش کند

رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرداب آوم چه بود عکس چراغ آب
 از پیش گرداب نما ندان کف وان عکس پریشان شود از جنبش آب

وله

دیوانه عشقت چه جنونها که نکرد وان غمزه بر فن چه فسونها که نکرد

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد آن دست خالبت چه خونها که نگرود

دل

بنیای دل ماز صدامی شکستد مانند حباب از هوای شکستد
نازک دل عشقیم بماسنگ مزن از رنگ گل آئینه مای شکستد

دل

اشکم که بجاک آبروی ریزد از حیرت آن چشم نکو سید ریزد
صدپاره دل بسینه چون گل دارم تا دست نهی ز هم فروی ریزد
باوریه پیامی سخندانی حاجی صادق صامت

اصفهان فی که مرد با سلیقه و صاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت
دو بار به بند آمده و اواخر ماه ^{۱۱۰۰} هجری عشر در گذشت این دو بیت
از کلامش بمنظر در آمد

از گشتم گر آن مژه برهیزد می کند

خنجر بسنگ سرمه جراتیزد می کند

بسکه بر خود و امن افشانندیم مانند هلال

از قبای هستی بایک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر ملا صبحی ساکن کشمیر که از مداین

سلطان شجاع بن شاه جهان بود بطبع بلند که تاز مسیدان سخنوری

و بفکر از جیب گرم ساز باز از نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول
 قلوب و سخن گفتار عزیز و دلها بود او و آخر ماتة حادی عشر صبح اجلاس
 بسر رسید از افکار اوست.

سر زلف درازی سایه افکنده است در چشم
 بانداز یک صیبا و افکنده قلاب در دریا
 سر افرازی اگر داری هوس کس تو اضع کن
 با برو بین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
 که گوش همنشینان بست آواز لطیفنها
 چه رنگین گریه با از خون دل آورده ام صبحی
 کنون از چشم تر دارم تمنای چکبدهنها

دل داده نظم گستری میر روز بجهان صبری

که از صفهان است مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در
 اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان است از اشعار اوست

منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا

اگرش نگاه داری بتومی سپارم اورا

یارب دل شکسته من از کجا شمید بوی محبتی که در آب و گل تو نمیت

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
 حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست
 صاحب طبع سلیم و فکر رسامیز را محمد ابراهیم صفا
 که از عمایدار العلم شیراز و اکابر سلسله سادات و ششکی است مرد
 رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده به نختگی کلام
 مطبوع سخنوران و باو استی مضامین و نشین مقبول نظم گستران
 اشعار آبدارش و لاویز و صاف و ساده شور انگیز در شان
 ستین دمانه و الف بساط هستی و بیچید قطره در خطاب به محبوب و
 محبوب محبوب که گفت در اینجا نگارش رفت
 ای که بی قدرترین ذره خاک ره عشق
 شود از بارقه حسن تو خورشید سیر
 چند روز هست که بر صفحہ نظاره تو صورت عجز کند خامه شرکان تصویر
 پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق
 بسته بر پای نگاه تو حسرت زنجیر
 که شب خون زده بر مردم چشمت بفسون
 گذرگاه تو بجز آمده چون طفل اسیر
 گوین بر خورد آن ماه نقاد لبر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کای پیری چهره نگاری که ز اوزنگ سپهر
 ماه رامی کشد افسون نگاه تو بزیر
 این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر
 که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
 این چه رحم است که گریذ غمت آنکه هنوز
 چشم نازش ز شکر خواب نسیگر دوسیر
 تو نیاز هست ندارد دل او طاقت ناز
 سبلی دهر نخورد هست بر آن سخت بگیر
 هر چه فرمایدت از روی رضامنت دار
 هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر

بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
 نکشد بر دل بجوش صفایتخ ستم صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر
 بر او که اگر کیسه مورنجبه شود خاطرش از تو و باشد ز تو یکدم دلگیر
 بند از بند تو چون فی کتم از ناله جدا
 سازم از آه دولت را به ف ناوک تیر
 مستجمع فکر خوش و ذهن دانی میبزم محمد جعفر صافی
 که از طبقه سادات گرام صفهان هست جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم کمال فصاحت می پیموده آخر الامر اوسطاً
ثانی عشر رویدار آخره نموده از افکار اوست

بوی گل خود کجمن راه نمون شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجا است

رباعیات

دردا که دوا کی درد پنهانی ما افسوس که چاره بریشانی ما
در عهد جمعی هست که پنداشته اند آبادی خویش راز و میرانی ما

وله

باز آئی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون زیبای تا فرق نگر
شکم ریزان ز دیده چون باران بن آهیم سوزان بسینه چون برق نگر

وله

گر جان طلبند در وفا کی تو دهم در سر خواهند در هوای تو دهم
چیز یکم نمیدهم بغیر تو دل هست وان نیز اگر بود رضای تو دهم
نکت سنج سخن پیر آقا محمد تقی صهبای که جد بزرگوارش

از ولایت دماوند در قم قیام ورزیده صهبایانجا جرد هستی چشیده
و بعد عروج نشه رشد و تمیز تاسی سال در آنجا بس خوشی بسر برد و
پس از آن در مصطفی صغیران بزم اقامت آراست آقا سرست

باوه سخنوری و سرخوش صهبای نظم گسری بوده اوسط مائت ثانی عشر
 ساغرمات کشید از کلام مستانه اوست

شادوم با سیری که بجز کج نفسیت جانی که توان برد سری زیر پر آنجا
 نشین نخلوتیکه خوری باوه با قریب چون از خودی تو بیخبر و از خدا قریب
 یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دورت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن

نیماند بقدر آنکه بلبیل آشیان گیرد

زود به بی رحمی به تیغم یار یاری را بسین

ساختت کارم را بزخمی زخم کاری را بسین

رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر

آمد و مردم ز خجالت شرمساری را بسین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد

بالش جوگشاید نه پی آزادی هست از بندرها کند که بارشش گیرد

وله

حاشا کبسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم

آنکس که بدامن رسد غیر تو کیت پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

رباعیات

چون روی چمن زلاله در غازه شود

اوراق گل از بهار شیرازه شود

از نغمه مرغان خوش الحان چمن

دارغ دل مرغان قفس تازه شود

وله

ای شاد و زلفیت دل شاد و گران

با من ستمت پی مراد و گران !

پیش دگران از تو شکایت نکند

تا آنکه نیارمت بیاد دگران

مرد مسیدان سخن ایجاد می بر عبدالحسی خان صارم

اورنگ آبادی که صلحش از خوف است در سنه ۱۱۶۲ هجری

و ماته و الف بزم شهود جلوه پیرا گشت و در ظل عاطفت والد

ماجدش نواب صمصام الدوله شهید قامت حاشش بلباس

علوم و فنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدوله

مستاز گردیده پس از آن از سرکار نواب نظام علی خان بهادر

بخطاب صمصام الملکی و دیوانی دکن سرمایه عزت و اعتبار اندوخت

در مراتب نظم طبع بلند داشت و بتلاشش مضامین تازه فکر
 از جنبه در بدایت حال وقار تخلص میکرد و پسته قطع نظر از آن گروه
 صادم اختیار نمود و در آخر ^{۱۳۰۰} ثانی عشر کارش بصمصام اجل انجامید
 تیغ اشعار آبدارش بگوهر نمانی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
 که جز جواب نگر دو صد از کوه بلند
 صد شکر جز تو نیست کسی بهنشین دل
 ماکنده ایم نام ترا در نگین دل
 بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دور بین دل
 تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کند
 باز کشتیهای شرکان ترا فهمیده ام
 بگلشنی که تو سر منشا رطب باشی
 چه لازم است که چون غنچه لبه لب باشی

با نظر تو آراستیم خانه چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی
 طوطی شکرستان خوش کلامی نظام الدین احمد
 صافی بلگرامی که در ^{۱۳۳۹} تسبیح و تلشین و ماتة و الف بیاحت شهرت
 بستی گرامی از قبیل شیوخ عثمانی است در اوایل حال

کلام مجید از بر نمود و بشتق سخن از مسیرون از شش علی بلگرامی
 فیضیار بوده صاحب طبع مبین و خیالات رنگین است اوایل ماه
 ثانی عشر نقش حیاتش را حکاک اجل محوساحت این چند نقوش
 از طبع عنایع اوست.

گشت تاروی عرقناک دوچار آینه را
 پرگهرش چو صدف جیب و کنار آینه را
 ز لوامی فرد ندیدم چو گشاد کار خود را
 بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را
 تیغ ابروی ترا از وسر آب دیگر است
 گرچه از زنگاری باشد زبان شمشیر را

اگر نیت تیر تو دل جو مرا جرمی نشیند به پسو مرا
 هرگز از دور فلک عشرت نصیب مانشد
 سر کشد از شور خبثتس باوه در مینای ما
 در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
 غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا
 پوشش چشم خود از روی تو خطان زاید
 کسی منکر مصوف بود سلمان نیست

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
 رحم کن رحم که وابسته دامان گل هست
 آه ازان مرغ گرفتار که در کینج قفس
 عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
 این قدر بهسده بر تاج زر خویش مناز
 همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است
 نقش روی یار رامانی به پرکاری کشید
 چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید

غار خار نوگلی دارم که شوق جلوه اش بلبل تصویر را در ناله زار آورد
 کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلب
 چنان بود که ز مفلس خزانه می طلب
 در زندگیم آنکه ز من دور نشیند کی بعد هلاکم بسر گور نشیند
 نامحرمی ای شیخ تو برخیز ز محفل بنت العنب از شرم تو مستور نشیند
 ز خمی عشقم وصل در دستا دارم
 دل بدو کاخ الماس فروشان کشم
 صانع بسان شمع بفالوسس رفت
 دامان بروی خویش کشیم گریتم

ز دل بسیدون رود تا بدگمانیهای صیام
 همان بهتر که در کج قفس بال و پیراندم
 اهل همت را چه پاک از خصمی بدگو هر آن
 سنگ نتواند کسی بر شیشه گردون زد
 چه بلا است شوق افزا شب وصال یاز
 من و در برت کشیدن تو و احتر از کردن
 چکنم از قبایت نتوان گشود بنده ی
 منم آنکه می توانم در خلد باز کردن

ریاضی

ضعف پیری ز بسکه بگذشت مرا هر که نظر فکند نشناخت مرا
 از صحبت من کنون بتان ریاضت است این موی سپید رویه ساخت مرا
حرف الضاد سر آمد از باب سخن مولانا
کمال الدین حسن متخلص بضم سیری که صلش از صفهان است
 در کبر سن دل تحصیل کمالات نهاد و محلقه تمامند میر غیاث الدین
 منصور در آمده بفتون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس از آن
 بوادی سخن در افتاد چون پدرش بمجاری باغ نقش بهمان صفهان مامور
 بود در اوایل حال باغبان تخلص می کرد سپس که در علم رهن مهارت

کافی بهم رسانید حسب الحکم شاه طهاسب صفوی متخلص بضمیری
 گردید و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آنگار افکارش در طلب
 سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیرش
 بر موز شعرو شاعری نیکو ما هر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند
 مولانا کشیر الکلام است و تخیلات ^{طیبات} آنگاه بیت گفت و تتبع اکثر
 فصیحی نامدار و دواوین و مثنویات یادگار خود گذشته آخر الامر
 اوسط مآثر رخست هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای اوست
 گریز فریب و عده روز جزا بوز تو سوی بدن که آورد جان گریز پای را
 غمت و دواعی همه کرد و رو با آورد و قابو عده تو کردی غمت بجا آورد
 سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو ترسم ز جور یار بعالم خیر برد
 چومی بینم کسی از کوی او دلشاد میاید
 فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد میاید
 فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ
 پرسد ز من وقوت گفتار نباشد
 فراموشم زیادتش بخت آنم گو که بد گوئی
 کند تحریک آزار من و از من دیدادش

فریاد که چون در ره پیدا تو رفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

مکن بدرد دلم گوشش ورنه شهری را
 ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو
 رونق افروز بزم دلپزیری شیخ نظام مخلص
 به ضمیری که صلش از بلگرام است در صخر سن پدش رگهای عالم بقا
 گشته در مهده شفقت عم خودش شیخ سیلجان که از ملازمین باعتبار
 درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن
 بهم رسانید و از ماهرین این ^{قرن} گردید و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بجزید
 عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجر و بانجام رسانید
 و در قصب سفیدون از متعلقات دار الخلافت شاه جهان آباد
 وارو گشته و همانجا در ^{۱۰۳۰} شمس الثانی و الف نظام حیاتش بر هم نمود
 صاحب دیوان بود این چند بیت از افکارش بملاحظه درآمد
 جز آینه در روی تو دیدن که تواند
 جز شاه بزللف تو رسیدن که تواند
 آنجا که صبارا نبود بار ز تشنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
 صد تیغ کشیدند ز هر سو به ضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند
 صاحب طبع متین میر ضیاء الدین که صلش از شاه جهان
 آباد است شاعر خوشش فکر و نیکو تلاشش بوده و در میدان سخن

گوی فصاحت ربوده و از هم صحبتان سرخوش هست او آخر مآثر حادکی
عشره نور و بلا به عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب لر بای خویشتم چو چشم می پریم اما بجای خویشتم
که دیان یار میبوسم ز مستی گاه چشم
پیش مستان پیچ فرق از پسته و باوانیت
ناظم و قالیق آگاه حافظ **سید ضیاء الله** که سلسله

از خط بلگرام هست در او ایل حال کلام شریف را با تجوید از بر نمود پس
از آن در الحرف و جوانب لکن و بکسب کمالات بر دانت و علمای
عصر او ریافت و عقیدت را سخ با جناب سید احمد کالپوی قدس
سره داشت و مدتی در بلگرام ضیاء بخش کاشانه درس و تدریس
بود و عالمی از صحبت با برکتش فیضها را بود و مدت حیات با عز از واقعات
با بنجام رساینه آخر الامر در سنه ۱۰۳۳ ثلث و مائة و الف بساطه استی
پس چید و بر وفق وصیت پائین مرار خواجہ عماد الدین بلگرامی که صاحب
ولایت آنجا است مدفون گردید از زمان حج طبع شریف اوست.

نظره می که لبم بی تو پیشین گسیرد
بگونا شده از چشم چکبند گسیرد
براه دیده دور و پیر در شسته های مژه

نشانده ایم که خیال تو راه گم نکند
 حرف الطاعه: فاضل مابهر شاه طاهر مرفوع
 بدکهنی که از اولاد سلاطین عبیدی است و محمد بن عبداللہ سیمون نواده
 یهودی و پسر پوسید که از اجداد اوست بغلط فہمی و دعوی بیعتی خود
 رامہدی قرار داده از نوامی شام خروج نمود و نسب خود بحضرت اسمعیل
 بن امام جعفر صادق علیہ السلام رسانید و بیشتری از بلاد مغرب
 و شام و غیر ذلک را بقبضه تصرف در آورد و در اطراف مغرب
 شهری موسوم بہ ہدیہ آباد ساختہ تختگاه خودش قرار
 داد و از آن نایکار و اولاد و اتباع نجارشش نوعیکہ فسق و فجور
 سرزودہ موجب عار فاتی روزگار است آخر کار سلطان صلاح
 الدین آن نخل بلادی ضلالت را از بیخ برکنند و بقبیہ را چنگیز
 خان ہلاک و نام و نشان نگذاشت چنانچہ حالات وی و اولادش
 و نفی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبرہ
 مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیر ہم بکمال شرح
 و بسط مذکور است بالجہد شاه طاهر کہ طہورش در ہمدان رونمود بعد
 فوز بسن شعور کیسب کمالات گرا شد و در مدت قلیل استعداد
 شایستہ در جمیع علوم و فنون بہر ساینند و بقرط شہرت یافت

شاه سهیل صفوی بهره اندوز گشته بتدریس مأمور گردید آخرالامر
 باندیش ناخوشی که شاه را با آورداده جلاوطن گشته عجاتاً
 با اهل و عیال باراده دارالامان هندوستان برآمد و رفته رفته
 بساحل یکی از بناور کن بر خورد و با شش تبار کمالات وی برهان
 نظام شاه ولد احمد شاه بجزی مشتاق ملاقات گشته اورا با حمد
 نظر طلب بید و باعزاز و احترام تمام از خاصان خود گردایدند چون
 بعد مرور و هور کارش استقلال گرفت و استحکام تام پذیرفت
 باعلان مذہب تشیح کوشید و
 آخر کار در ۹۵۴ هجری ریح و خسین و تسع

مات بسفر دار آخرت پدیداخت این چند بیت از کلام اوست

جلوه زلف شاد می برد دل رمبیده را

پی کجا برد کسی مرغ بشب پریده را

وہ چه شود اگر شبی بر لب من نہی بی

تا بلب تو بپریم جان بلب رسیده را

در غم اولدت عیش از دل ناشاد رفت

خوبغم کردیم چذاتی کہ عیش از یاد رفت

بیرون میا کہ شہرہ ایام می شوی ماکشہ میشویم تو بنام می شوی

رباعی

ماییم که هرگز دم بیغم نندیم خوردیم بسی خون دل دم نزدیم
 بی شعله آه لب ز هم نگشودیم بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
 صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم
 طبع خوشی داشته کلامش در انگیز است و اشعارش در لایزال
 دیوانی یادگار خود گذشته از دست

کس پنجبر ز حال دل غافل تو نیست
 تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
 جدائی از تو بنا کام در اوایل عشق
 چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
 عند لیب گلشن خوشش تا ملی ملاحظت علی
 که بر اور خالاتی حکیم رکن کاشی بوده بطبع نقاد گرم سازه هنگامه معانی
 است و بفکر و قادر رنگ بخش گلستان سخنه انی بخیاالات
 بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب
 این فن در عنقوان شباب بوسعت آباد هیند رسید و چندی
 در اینجا بود بخدمت میرزاغازی وقاری که از حضور جهانگیر پادشاه
 بمنظامت صوبه قندهار سفری داشت و بیشتر بمراعات